

سوال و جواب انتہائیں

۳ | قلمروی پنہان

قولی سادر لند

آناہیتا حضرتی

سرآغاز

بازهم پنچتا بچه‌اژدها با هم سرشاخ شده بودند. بین صخره‌ها جست‌وخیز می‌کردند و نور خورشید که تازه داشت طلوع می‌کرد، روی فلس‌های سبز و قرمز و طلائی آن‌ها می‌تابید. بچه‌ها برای هم دندان تیز می‌کردند و پنجه نشان می‌دادند؛ با عصبانیت زبان نیش‌مانندشان را برای هم درمی‌آوردند و سر هم داد می‌کشیدند. آن طرفتر، زیر صخره‌ها، دریا موج‌هایش را تند و خروشان به ماسه‌های ساحل می‌کوبید؛ انگار می‌خواست با نعره‌های اژدها کوچولوها رقابت کند. رفتار بچه‌ها خجالت‌آور بود، ولی کاری نمی‌شد کرد. ناتیلوس، نگران به اژدهای بزرگ و سیاهی که کنارش ایستاده بود نگاهی انداخت، ولی بچه‌ها هنوز داشتند دادوبیداد می‌کردند و متوجه‌اش نشده بودند. آرزو می‌کرد ای کاش او هم می‌توانست ذهن فردابین را بخواند؛ شک نداشت فردابین ذهنش را می‌خواند.

آرزوی دیگرش این بود که ای کاش از جنگجویان صلح، تعداد بیشتری آنجا می‌ماندند، چون وقتی خبر رسید آن شب‌بال می‌خواهد بیاید آنجا، یک‌دفعه همه مأموریتی برای خودشان جور کردند و زدند به چاک. امروز صبح مخفیگاه جنگجویان صلح، توی صخره‌های کنار دریا، تقریباً خالی از هر موجود زنده‌ای شد. فقط گاهی وقت‌ها اژدهایی از توی غاری سرک می‌کشید، ولی تا چشمش به فردابین می‌افتاد فوری خودش را گم‌و‌گور می‌کرد.